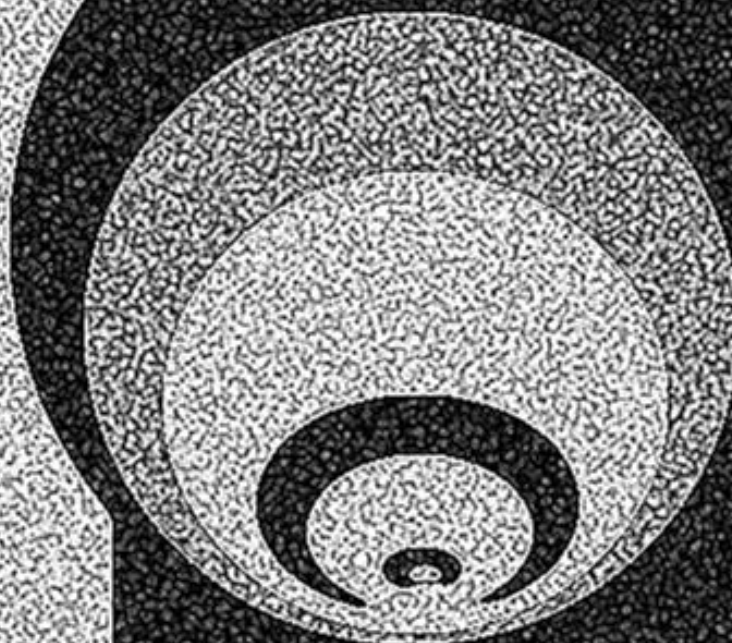


منسوخ

(مجموعه داستان های بسیار کوتاه)



محمد جوانبخت

به نام او

در گاهی آنگونه می شود که نباید می شد .
می دانید ؟!
اصلاً ولش کنید ...

مردادِ نود

فهرست صفحات

4.....تفنگ بادی

5.....خاکستری

7.....منسوخ

8.....ذکر

9.....مرز

11.....پاریس

((پیش از آن که تیر رها شود

کمان بنجوا با او چنین گفت :

آزادی تو ، آزادی منست))

رایید رانات تاگور

تفنگ بادی

مادر آخرین غذا را که کرم بی جانی بود در حلق فرزندش انداخت ، لَگَدِ محکمی به او زد و از لانه پرتش کرد بیرون، پرواز ناقصی داشت و با سر بر زمین خورد و سرنگون شد . سرش گیج می رفت چند بار سرش را تکان داد تا حالش سر جایش بیاید ، که گربه ای گل باقالی جلوییش ظاهر شد و دهانش را تا آن جایی که می توانست برای بلعیدن او باز کرد . از ترس نفسش بند آمده بود و تا آنجایی که توان داشت شروع به دویدن کرد گاهی پرواز ناقصی می کرد و مجدداً به زمین می خورد . اما فرصتِ درنگ نداشت و بی امان می دوید تا آنجایی که واقعاً نفسش داشت بند می آمد و دیگر توان نداشت . در همان لحظه صدای پارسِ سگی مانند پُتک بر سرش کوبیده شد تا به خودش آمد دید آن طرف تر سگ بی امان به دنبالِ گربه ی گل باقالی می دود . تا آمد نفس راحتی بکشد چرخ دوچرخه ای از بیخ گوشش رد شد نزدیک بود نصفِ بالش زیر چرخ له شود . باز شروع به دویدن کرد تا به کُنْجی آرام پناه ببرد که دو کودک از دو طرف دنبالش کردند . هرچه پرواز می کرد هر چه می دوید راهی به جایی نمی برد باز نفسش بند آمد و سرجایش میخکوب شد که صدای اتوموبیلی گوشش را پر کرد آن دو کودک از ترس اتوموبیل به آن طرف دویدند و او از بین چرخ های اتوموبیل جان سالم به در برد . بدنش به شدت می لرزید و ولی از اینکه زنده است احساس خوبی داشت کمی آرام شد و با احتیاط هرچه تمام تر شروع به دویدن کرد اما از شانس بد پایِ چپش در سوراخ رویِ درپوش فاضلاب افتاد ، از طرفی پایِ راستش هم به شدت آسیب دیده بود و توان بیرون آمدن نداشت . پیش خودش گفت بد نیست کمی همانجا استراحت کند که دید گربه ی گل باقالی با سرعتِ هر چه تمام تر به او نزدیک و نزدیک تر می شود . در این لحظه گویا قدرتی به بال هایش دمیده شد به طوری که با پرواز عمیقی خودش را روی سیم برق کنار بقیه ی گنجشک ها رساند . آمد نفس راحتی بکشد که تیرِ تفنگ بادی زوزه کشان از بیخ گوشش رد شد طوری که بادش را حس کرد . بقیه ی گنجشک ها پریدند و او هم پرواز کرد ، به دور دست ها رفت ، ناپدید شد و هرگز بازنگشت ...

خاکستری

یک مسیر خسته کننده هست دیگر ، سال هاست از همینجا رد می شوم هر روز که نه ! ماهی بیست و چند روز که رد می شوم ! حالا بگو ماهی بیست و پنج روز سالی که دوازده ماه باشد می کند سالی سیصد روز ، حالا دست کم بگو ده سال است ، می شود سه هزار روز و شاید امروز روز سه هزار و یکم باشد ، گاهی پیش می آید دیگر ، چه می شود کرد گاهی آنگونه نمی شود که فکرش را می کنیم ، گاهی نمی شود ، دیگر چه کارش می شود کرد ؟ یک روز در سه هزار روز گم است بار ها آمده ام هوا ابری بوده دلگیر بوده ، گاهی صاف صاف ، آدم هایی به دنیا آمدند و مرده اند ، روزهایی برف باریده از آسمان و روزهایی آتش ، گاهی بوی بهار نارنج ، گاهی بوی چوب سوخته ، گاهی بوی ماهی سرخ شده ی آن یکی خانه ، یا اسفند این یکی خانه ، یا تریاک آن خانه ای که درش آبی است ، و گاهی هم نمی شود ! انسان فراموش می کند ! باید اراده داشت ! همیشه که قرار نیست تصوارتمان بدون کم و کاست عملی شود ! اصلاً در پیاده رو بین چند کودک جلوشان بساط واکس پهن است و یا بین ماشین های پشت چراغ قرمز لنگ یا گل به دست می لولند . وای که چرا چشمانم خیس است ؟ شاید دلم برای بچه ها سوخت یا هوا آلوده است ، این روز ها خیلی هوا آلوده است ! تقریباً خاکستری است به رنگ چشم های او ، چه فرق می کند سبز ، آبی ، عسلی ، قهوه ای ، سیاه و یا هر رنگ دیگری مهم این بود که چشم های او بود که دیگر چشم های او نیست و می شد فهمید مردی که کنارش بود خریداری کرده آن چشم ها را ، و نه تنها چشم ها را بلکه تمام وجودش را . مانند ماشین سفیدی که سوارش بودند و نمی دانم چند ده یا چند صد میلیون می ارزد . مهم این است که آن چشمانی که امروز دیدم دیگر خاکستری نبود شاید آبی شده بود شاید انعکاس آسمان در چشمانش این رنگی شده اما امروز که سراسر ابریست ! شاید رنگ مانتوی آبی رنگش ، اما هیچکدام نه جز اینکه رنگی گرفته چشمانش از آن زندگی جدیدش یا اگر آن چشمان مال من می شد حتماً نقش زندگی مرا می پذیرفت و سیاه می شد ، حالا با کدام خطکش و کدام فلسفه می توان درک کرد که آن رنگ آبی چشمان قشنگتر بود یا خاکستری یا مشکی ؟ و از کجا می توان به این یقین که آن رنگ آبی رنگ خوشبختی است و مشکی رنگ بدبختی ؟ و چگونه می توان درک کرد این همان رنگ چشم است یا لنز است ؟ و یا اینکه لبخندی که همکنون بر لب من نشسته از حماقت خودم است ، یا تلخ است و غم انگیز تر از گریه ایست که رد پای اشک هایش از گونه ام تا لبم جاریست ؟ و یا از خوشبختی او خوشحالم ؟ و یا دیوانه شده ام و حتی برایم اهمیّت ندارد بدانم که فلان شخص فضول چه در مورد فکر کند و چه حرف هایی پشت سرم

نزند ؟ وقتی که چشمانم دریای اشک است و لبم تا بناگوش باز ، و یا شاید همه این ها بخاطر دردیست که کودکان کار متحمل می شوند و یا کودکان آفریقایی و یا آن چشمانی که چند صد میلیون خریداری شده و به یک زیبایی تجاری تبدیل شده و چگونه اقتدار آن مرد با ماشین سفیدش آخرین مجال برای داشتن روزنه ای امید را در من می بندد و مهر تجارتخانه اش را با جوهر آبی بر آن چشمان خاکستری می کوبد و حالا باید چند هزار روز دیگر در این مسیر چند دقیقه ای راه بروم به این موضوع فکر کنم و آخر نفهمم و ندانم ؟

یک مسیر خسته کننده هست دیگر ، همیشه به پایان رسیده ، امروز هم به پایان می رسد هزاران بار شروع شده و تمام شده ، باید کمی اراده کنم ، من که انقدر لوس نبودم ، کودکان کار ، کودکان آفریقایی ، زلزله زدگان فلان شهر در ژاپن ، اصلاً چه اهمیتی دارد که چه به سرم می آید ، حتی از آنها بیچاره تر شده باشم از کودکان کار ، قحطی زده های آفریقا ، برای چه کسی اهمیتی دارد ؟ اصلاً مهم نیست ! بیهوده نباید فکر را دگیر رنگ ها و فلسفه بافی ها کرد ! بر دنیا مهر تجاری کوبیده اند همین اشک ها دیگر تجاری شده اند ، دیگر اهمیتی ندارد ! این خیابان جاذبه ی خاصی دارد گویی راننده ها در آن مست شده اند با مشروباتی که مارک تجاریشان معروف است ، شاید بهتر باشد جای گریه ، این چشمان قهوه ای رنگ و رو رفته را بست و از وسط خیابان رد شد ...

منسوخ

... وقتی بدبینی بدین نهایت رسید ، چیزی بیشتر از
تماشای مطلق زندگی و منتظر مرگ شدن لازم است.
(ویلیام جیمز)

به چشمانم رُک نگاه می کند و آرام می خندد یقه ی پیراهنش را صاف می کنم غش می کند از خنده
می گویم : "پدر خوبی" می گوید : " مگر من مریض بودم که حالا خوب شده باشم؟" دستش را
می آورد بالا می گوید : "بزمن تو گوشت صدای سگ بدی؟! " تمام اجزای صورتش می لرزد وقتی در
چشمانم ترس را می بیند باز می زند زیر خنده آنقدر می خندد تا به سرفه بیافتد و آنقدر سرفه می کند
که تمام سرش قرمز می شود. سرش را بالا می آورد و رُک به چشمانم نگاه می کند
می گوید : " آمدی اینجا که چه؟ نمی بینی هزارتا کار سرم ریخته ؟ برو پی کارت !"
می خواهد بلند شود دستم را روی زانویش می گذارم می گویم : "خیلی دلتنگتان شده بودم"
دستی روی صورتم می کشد ، سرش را می گذارد روی شانه ام زار می زند و آرام با مُشت به سینه ام
می کوبد اشک من هم جاری می شود سرش را بالا می آورد دستی روی صورتم می کشد
می گوید : "خاک بر سر زن صِفَت ، گریه می کنی؟! " و غش می کند از خنده آنقدر می خندد که به
سرفه می افتد و آنقدر سرفه می کند که صورتش بنفش می شود هنوز حالش جا نیامده که
می گوید : " سیگار داری؟" پاکت سیگار را در می آورم و تعارف می کنم دو نخ بر می دارد ، دو نخ را
برلب می گذارد و آتش می زند ، یکیش را به من تعارف می کند می گویم : "الآن نمی کشم!"
صورتش میلرزد می گوید : "کُره خر فکر می کنی مریضم سیگار را ازم نمی گیری ؟ فکر می کنی وا
می گیری ؟"
محکم می زند توی گوشم ، یقه ام را می گیرد و پرتم می کند روی زمین ، روی سینه ام می نشیند و
دو دستش را دور گردنم حلقه می کند و فشار می دهد و نعره می کشد یکی از نگهبان ها و دکتر
آسایشگاه از پشت زیر بغلش را می گیرند و بلندش می کنند ، جلوی دهانش را می بندند و مانند یک
حيوان می برندش و او صورتش سرخ شده و از چشمانش اشک می ریزد .

ذکر

"یا مُعَزَّ كُلَّ ذَّلِيلٍ ، یا مُعَزَّ كُلَّ ذَّلِيلٍ... !" این ذکر را در آخر کتابی که در زیر زمین خاتون جان پیدا کردم خواندم برگه ی آخر کتاب را گندم و در جیب پیراهنم گذاشتم.

فردا صبحش خاتون جان از زیر زمین بیرون آمد موهای نقره ای رنگش را می کند و فریاد می کشید: "ذکر را گم کردم ، می دانم که کار آن سلیطه است" فردای همان روز خاتون جان مُرد و چهل و دو روز بعدش آقا جان زن سومش را گرفت. دو روز بعد زن تازه اش جلوی مرا گرفت و چاقوی دسته چوبی را روی گلویم گذاشت و گفت: "می دانم دست توست!!! فردا بگذارش در پاکت ساعت پنج بعد از ظهر بندازش در خرابه ی پشت خانه ، اگر این کار را نکنی تو را خواهم کشت!"

از ترس فرار کردم و به حجره ی آقا جان رسیدم تا بگویم زن جدیدش چه سلیطه ایست ماجرا را برای آقا جان تعریف کردم دستی روی صورتم کشید پنجاه تومان پول کف دستم گذاشت و گفت برو شیراز پیش مادرت بی درنگ به سمت ترمینال دویدم و سوار اولین اتوبوس شیراز شدم

روی صندلی کناری زنی با چادر سیاه نشسته بود و فقط چند تا انگشتش بیرون بود و تسبیح می گرداند و زیر لب زمزمه می کرد: "یا مُعَزَّ كُلَّ ذَّلِيلٍ ، یا مُعَزَّ كُلَّ ذَّلِيلٍ...." سرش را به سوی من چرخاند به چشمانش خیره شدم ، چشمان خاتون بود ، نه اصلاً خودِ خاتون جان بود از ترس چشمانم را بستم و جیخ کشیدم ... وقتی چشمانم را باز کردم دیدم خاتون جان بالای سرم نشسته و ذکر می گوید بی درنگ از جایم بلند شدم و به سمت حیاط دویدم آقا جان وسط حیاط با دستان خونی و کاردِ دسته چوبی به دست لبخند می زد...

مرز

ای مرگ ، تو پرتو درخشانی اما تاریکت می پندارند .
(صادق هدایت))

حدود بیست سال پیش بود، از بیماری سرطان به شدت رنج می بردم ، تمامی پزشکان از بهبود من نا امید شده بودند . همه ی اطرافیانم به شدت دلشان برایم می سوخت و از اینکه در سن بیست سالگی باید به طرز وحشتناکی میمردم احساس افسردگی می کردند. خودم هم روز و شب تیره و تاریک بود. شب ها تا صبح از درد می خواستم زمین را گاز بگیرم و از صبح تا شب هم به خاطر تأثیر داروهای مسکن حالت خماری و منگی داشتم. مدت شش ماه با مرگ دست و پنجه نرم کردم تا اینکه آن شب فرا رسید بر خلاف شش ماه گذشته که شب ها حتی یک ثانیه هم از درد آسایش نداشتیم، آن شب تمام ذرات وجودم آسوده بود و مانند یک پَر، سبک شده بودم و سنگینی جسمم را احساس نمی کردم از درد تپمی شده بودم و حالت عارفانه ای داشتم . کم کم پلکهایم سنگین شد انگار به آن ها وزنه آویخته باشند . به محض اینکه چشمانم را روی هم گذاشتم صدای طوفانی مهیب در گوشم پیچید، مثل کابوس بود ، خواستم از خواب بیدار شوم اما هرچه تلاش کردم بیهوده بود، فریاد می کشیدم اما صدایی از حنجره ام بیرون نمی آمد .

تا اینکه زمزمه ای آرام گفت : "بیهوده تلاش مکن ! تو باید با من بیایی ! من فرشته ی مرگ هستم " چشمانم را باز کردم پیکری روبه رویم ایستاده بود صورتش را با نقاب مشکی پوشانده بود و شینی بر سرش انداخته بود که همراه باد موج می زد در کویری بی کران بودم و هوای گرم و میش سردی بود بسیار وحشت آور بود، مو به تنم سیخ می شد . زمزمه کنان گفت : منتظر چه هستی با من بیا زندگی تو به پایان رسیده و مقاومت فایده ای ندارد. از شدت ترس عرق به پیشانی ام نشست بیخ گلویم خشک شد با صدایی خفه گفتم : "حالا نمی شود یک فرصت بدهید، من تازه بیست ساله شده ام ، خیلی زود است!!!"

حرفم را قطع کرد و گفت : "خواست خدا بر این بوده و من به فرمان او آمده ام جان تو را بگیرم و اکنون زود با من بیا که امشب جان هزار نفر دیگر را باید بگیرم."

دستم را محکم گرفت و کشید . اما من مقاومت کردم.گفت:"جوانک بیهوده تلاش مکن ای فرمان خداوند است و ما هرگز نباید در مقابل خواست او سرپیچی کنیم." من مقاومت می کردم و می خواستم با او گلاویز شوم او دست مرا می کشید و من دستم را میپچاندم تا دستم آزاد شود کم کم داشت موفق می شد ، مرا چند گام به جلو کشید حالا دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم اگر مقاومت نمی کردم برای همیشه میمردم ، به طور ناگهانی به او حمله ور شدم مثل اینکه انتظارش را نداشت ، باد شدید می وزید خواستم شینش را بگیرم و دور گلویش بیچم تا خفه شود اما باد سنگین شینل او را از جای کند

هر چه سعی کرد آن را بگیرد موفق نشد. دستم را رها کرد و گفت: "ای موجود سرکش" چند قدم به عقب باز گشتم ضربان قلبم تند و دهانم تلخ شده بود. ناگهان نگاهم به اندام موزون او افتاد نقاب از صورتش کنار رفته بود و چشمان خاکستری رنگش مانند ملکه ای روی صورت بی نقصش می درخشید لبهایش مثل شراره های آتش بود موهایش سراسر مشکی بود همراه با باد موج می زد تاکنون این همه زیبایی را یکجا ندیده بودم تمام هستی ام را در ته چشمانش باختم. آنقدر شیفته اش شده بودم که بی مهابا به طرفش روانه شدم و خواستم به او نزدیکتر شوم. چشمانم محو چشمانش شده بود دیگر چیزی را نمی دیدم فقط وجود او را حس می کردم. او هم مثل اینکه شوکه شده باشد، هیچ نمی گفت و به من خیره شده بود.

سکوت سنگینی بینمان حکمفرما شده بود می خواستم به او نزدیک تر شوم اما شهامت نداشتم دستش را در دستم گرفتم و با صدایی خسته گفتم: "من باور نمی کنم که تو فرشته ی مرگ باشی تو با این چشمان زیبا و این اندام موزون، چیزی جز فرشته ی زندگی نیستی. همواره عزرائیل در چشم من مردی با سیل های از بنا گوش دررفته بود، اما تو نهایت هنری، تو وجود مرا همچون یخی روی گدازه ی آتش بخار کردی اکنون که تو را دیده ام نمی توانم از تو جدا شوم مرا با خود ببر اما نه به درگاه خدا! بلکه به درگاه خودت، من بنده ی تو هستم می خواهم از وجودت لبریز شوم..."

بی مهابا سخنم را قطع کرد و گفت: "خفه شو موجود حقیر، حال می فهمم که چرا شیطان به جد تو سجد نکرد به راستی که پست تر از تو موجودی آفریده نشده است تو می خواهی مرا گمراه کنی. تو هرگز لایق مرگ نخواهی بود، تویی که حتی در این مرز روشن در این گذرگاه آخر به جای معنویات به دنبال هوسرانیت هستی، من هرگز به سراغ تو نخواهم آمد، تو حتی لایق نیستی در جهنم بسوزی..." و برای همیشه ناپدید شد.

صبح که از خواب بیدار شدم نه از بدن درد خبری بود، نه از خُماری و نه از کسالت. اما ضربه ای به روحم وارد شده بود و زخمی بر جای مانده بود که از هزار درد بدنی کُشنده تر. به پزشک های متعددی مراجعه کردم و همگی مشترکاً گفتند که معجزه شده و بهبودی حاصل گردیده، همه ی اطرافیانم دل شاد شدند. اما خودم همچنان روز و شبم تیره و تار بود و هنوز پس از بیست سال در آرزوی دیدار دوباره ی فرشته ی مرگ هستم...

پاریس

گاهی آنقدر نگاهم نافذ می شود که گویی مرز نگاهم به اندازه ی یک سر سوزن است و گاهی به وسعت دریایی می نگرم که خورشید را در کالبد خودش می بلعد و این حالتی است و یا موجی است از طبیعت بیمار من ، از سرشت و خاصیت بی گانه ام که سبب می شود مرا تا مرز جنون بکشد تا آنجایی که کابوس شب برفی مرا به دیدار ماهی بکشانند که در کولاک بی امان زمستان پشت ابرها آرمیده ، گویی دنیا در سکوتی محض غرق شده و ماه آسوده به این بازی روزگار می خندد و این صدای خنده آنچنان در گوشم می پیچد که عرق سرد بر پیشانی از خواب می پریم و بیداری مرا در خود می بلعد. دست یخ زده ی تنهایی را بر دوشم احساس می کنم و چگونه می شود پایانی بخشید بر این کشمکش های چشم بیمار من . جز به واسطه ی قرص های رنگارنگی که روی میز همچون گوی های رنگی روی درخت کریسمس می درخشند . شما چه می دانید سرمای پاریس یعنی چه شما نمی دانید شما نمی فهمید و این قرص ها باید بلعیده شود بی امان . بی اختیار ، بی اراده باید قانون ثقل را زیر پا گذاشت در های پنجره را باز نمود پروازی عمیق لازم است در این بی پرندگی فصل در این فصل زهرآلود سرد باید پریدن عمیق کرد و گسست از هر آنچه نا گسستنی است .

چشمان نافذ را باید کور کرد وسعت دریا را باید نادیده گرفت شما چه می دانید سرمای پاریس یعنی چه شما در دل شعله ی فروزان دارید که آرزوها در آن می سوزد وقتی شعله ای در سینه نبود پاریس معنا پیدا می کند .

تازه می فهمید مدار اینجا چند درجه است و در کدام نقطه ی کور گرفتار شده اید گاهی آنقدر نگاهم نافذ می شود که خطوط بی معنای روی کاغذ دیواری معنای مرگ را پیدا می کنند .

منسوخ / مجموعه داستان های بسیار کوتاه / نوشته ی محمد جوانبخت

پایان

نشد آنچه باید می شد ، فراموشش کنید...